دیوان شاهی
وقف ١٥

٢٩

ط
١٥

T. C.
İSTANBUL
Fatih Kütüphanesi
SAYI

٢٨٩٢

ديوان شاهى

٤٨٤٤

وقف السلطان ابن السلطان والخاقان ابن الخاقان الحسيب النسيب
الشجاع الذي علم الاعداء بالقهر علم الآثار وفاز بمعالي المفاخر وعليهم علم
السلطان ابن السلطان السلطان ابو الفتوح والمعالي محمود خان
ابن السلطان مصطفى خان خلد الله سلطنته وابد
في العالمين رحمته وانا الفقير اليه سبحانه وتعالى
مصطفى طاهر المفتش بالحرمين الشريفين
المحرمين خوجه

Süleymaniye Kütüphanesi
Kısmı: Fatih
Yeni:
Eski: 3833

K. 3917

لبالبست ز خون جگر پیالهٔ ما
دم نخست چنین شد مگر حوالهٔ ما

بر آستان تو شبها رود که مردم را
بدیده خواب نیاید ز آه و نالهٔ ما

بروز وصل تو از بیم هجر می‌ترسیم
که زهر میدهد ایام در نوالهٔ ما

ز قد و روی تو شرمنده باغبان میگفت
که آب و رنگ ندارند سرو لالهٔ ما

چو گل بوصف رخش جامه چاک شد شاهی
بهر کجا ورقی رفت از رسالهٔ ما

ای نقش بسته نام خطت بر سرشت ما
این حرف شد ز روز ازل سرنوشت ما

کارم بسینه تخم وفای تو کشتنست
خود عقل خنده میزند از کار و کشت ما

ما شرمسار مانده ز تقصیرهای خویش
لطف تو خود نمی‌نگرد خوب و زشت ما

ای شیخ شهر اگر بخرابات بگذری
رشک آیدت ز کلبه همچون بهشت ما

بگذر بسوی تربت شاهی که بشنوی
بوی وفا ز طینت عنبرسرشت ما

بخود ره نیست در کوی تو مشتاقان شیدا
خم زلفت بقلاب محبت میکشد ما را

اگر در پایت افکندم سری عیبم مکن کان دم
چنان بودم که از مستی نمیشناختم یارا

تو در دل میرسی مهمان چه جای صبر و عقل و جان
زمانی باش گر تا محرمان خالی کنم جا را

غم نا آمده خوردن بنقدم رنجه میدارد
همان بهتر که با فردا گذارم کار فردا را

ز مژگانش دل زاهد کجا یابد اثر شاهی
بلی خود کارگر ناید سنان خار بر خارا

بسوخت آتش عشق تو بی‌گناه مرا
بدوخت ناوک چشمت بیک نگاه مرا

بشمع نسبت بالای دلکشت کردم
روا بود که بسوزی بدین گناه مرا

فتاده بر سر راه تو زو آزان عالم
که پیر عشق چنین کرد رو براه مرا

بسانه که گریزم درین بلا که منم
چو اهتمام تو بگرفت در پناه مرا

خطای شاهی بیچاره را قلم درکش
چو هست لطف عمیم تو عذرخواه مرا

اشک جو برده میبرد خلوتیان راز را
چند بدل فرو خورم نالهٔ جانگداز را

هر سحری بخون دل آب زنم راه تو
رفته بدامن مژه سجده گه نیاز را

دیده شب نخفته را وصف دو زلف او مکن
با دل ناشکیبیان مگو حال شب دراز را

میطلبم باز ز صحبت عافیت ولی
تهمت عقل چون نهم این دل عشق باز را
شاهی ازین سرود غم طرز جنون گرفت دل
رخصت گفت و گو مده طبع سخن طراز را

ای در بهار حسن تو گلها و لالها
وی لاله را ز رشک تو پر خون پیالها
شب با سگان کوی تو گفتیم درد خویش
فریادهای ما نشنیدی و نالها
پر شد صحیفهٔ دلم از داغ شاهدان
یکیک چو نامهای کسان بی قبالها
با چاشنی درد تو هست آب زندگی
زهری که دهر میدهدم در نوالها
حرفی اگر ز نامهٔ شاهی فتد قبول
از عشق بر رسول تو خواند رسالها

ابر آمد و بگریست بر اطراف چمنها
بشستند بشبنم رخ گلها و سمنها
با داغ تو رفتند شهیدان تو زین باغ
چون لاله بخون جگر آغشته کفنها
گه ناز و گهی عشوه گهی لطف و گهی جور
غیر از تو چه داند دگری این همه فنها
از ما سخنی بشنو و با ما سخنی گوی
کز بهر تو بسیار شنیدیم سخنها
در عشق تو صبر و دل و دین هم شد و اکنون
ماندست درین واقعه شاهی تن تنها

خطت که درد و داغ تو نو میکند مرا
جان در بلای عشق گرو میکند مرا
عمری براه عشق تو بسپرده ام قدم
باز آرزوی آن تک و دو میکند مرا
من کشته از جواب سلامی و لطف یار
امیدوار گفت و شنو میکند مرا
شرمندهٔ خیال توام در غمی چنین
کو پرسشی بآمد و رو میکند مرا
دیدار روی تو شاهی دیوانه گشت باز
آری خراب آن مه نو میکند مرا

بیا ای از خط سبزت هزاران داغ بر دلها
مرو کز اشک مشتاقان بخون آغشته منزلها
بتقصیر وفا چشمم مکن کز آب چشم من
هنوز اندر رهش تخم وفا میروید از گلها
گر از گردون ملالی باشدت بر عشق املا کن
که عشق آمد درین مشکل مدد در حل مشکلها
حریف بزم رندان را چه فکر از انتظار من
که پر میسوزد این پروانه را و او شمع محفلها
درین میخانه گر صد ره قبولی آرزو داری
چو شاهی همتی دریوزه می کن از در دلها

تلخ است بی تو صبر دل غم فزوده را
نتوان چشید داروی ناآزموده را
ای ناله هم دمی کن و از آب چشم من
بیدار ساز دیدهٔ بخت غنوده را
دل شد ربودهٔ سر زلف تو و زکمند
نتوان بکوی عشق کشیدن ربوده را

با باغبان مگو که دل غنچه خون چراست / خواندن نمی‌توان ورق ناگشوده را
تا گفته از دهان تو رمزی مرا مکش / نتوان قصاص کرد گناه نبوده را
مشاطه زلف یار بانگشت میکشد / زان رو که پیچ نیستی بقلم بسته بوده را
شاهی خیال خاص بگو از دهان دوست / چون نیست لذتی سخنان شنوده را

چشم تو بر انداخت بنی خانهٔ ما را / بگشود در بندی در میخانهٔ ما را
از دیده و دل چند خورم خون جگر آخر / سنگی بزن این ساغر و پیمانهٔ ما را
گر بگذری ای باد بدان زلف چو زنجیر / زنهار بجویی دل دیوانهٔ ما را
آن بخت نداریم که بخشد به رخ دوست / روشن کند این کلبهٔ ویرانهٔ ما را
حقا که بافسون نکرش خواب نیاید / هر کس که شبی بشنود افسانهٔ ما را
هر شب من و اندوه تو و گوشهٔ محنت / کاقبال ندادند ره کاشانهٔ ما را
از تاب غمت سوخت ز حیرت دل شاهی / ای شمع تو آتش زده پروانهٔ ما را

جان بهر تو در بلاست ما را / دل پیش تو مبتلاست ما را
پشت بدعا برآورم دست / در دست همین دعاست ما را

هر شب بهوای خاک پایت / دیده بره صباست ما را
در منزل ما چو ره نیابی / خود طالع آن کجاست ما را
مخرام چو گل قبا گشاده / چون جامه جان قباست ما را
تو ناوک غمزه زن که مشت / سینه سپر بلاست ما را
شاهی چه غم ار جفا کند یار / چون رو بره وفاست ما را

زلف تو در کمند جنون میکشد مرا / خوش خوش بکوی عشق درون میکشد مرا
هر جا که میگریزم ازین فتنه ناگهان / عشقش عنان گرفته برون میکشد مرا
در خاک آستان تو گریم بخون دل / چون خاک میدواند و خون میکشد مرا
من دل نمیدهم بلب و چشم او که یار / گاه از فسانه که بفسون میکشد مرا
شاهی بگوی عقل مکن بعد ازین قرار / چون دل بگوشهای جنون میکشد مرا

ساقی با آب خضر نشان ده پیاله را / گرد دل برون کنیم غم دیرساله را
بلبل ز روی گل همه حرف جفا شنید / آه ار ورق بباد دهد این رساله را
هر دم شکفته تر شود از آه من رخت / از رهگذار باد چه غم شمع لاله را

برخوان وصل وپیت ارادت مکن دراز
بخت غنوده را سر خوابست همچنان

خرابم از دل پرحسرتم که یاد کن مارا
دلم بار دکر لاف غلامی میزند جایی
درت کعبست و ما ارباب حاجت رحم فرما
تنهایی بسی خون جکر خوردیم بر یادت
بمیدانید جو شاهی غیر عشق ای یار ساکاری

کجایی ای زرویت لاله را تاب
بت با آن دو زلف ورخ جه نیکوست
دلا احرام آن در بسته چیست
بصد جندان لطافت جشمه خضر
دلم زان رورود دنبال آن چشم
چو عشق مد اجل کوشاد بنشین

کالوده کرده اند بزهر این نواله را
شاهی چه تیز میکنی آهنگ ناله را

سک کوی توییم آخر چنینکی شاد کن مارا
بیا ای غم عمرک تو مبارک باد کن مارا
رخت عیدست و ما زندانیان ازاد کن مارا
تو جون هم با حریفان باده نوشی یاد کن مارا
خدارا اکر تو میدانی بیا ارشاد کن مارا

بهار خرمی بکذشت دریاب
خوش آید باده در شبهای مهتاب
قدم ننهاده فکری کن درین باب
نیارد ریختن بر دست او آب
که شب ناخفته را آسان برد خواب
که مردن را مرتب کشت اسباب

زکویش رخ منه در کعبه شاهی

بازم خدنک غمزه زنی بر دل آمدست
بر دیکران کشید خدنک بلای خویش
انکو نکرد سجده بمحراب ابرویت
نخل قدت که آب کل و یاسمن بریخت
شاهی بکوی عشق کرافتاده مثال

کر نمی سوزد دلم این آه درد آلود جیست
عاقبت جون روی در نابود دارد بود ما
ناوکی ان غمزه هر کس راست مارا هم رسید
یکشب ای آرام جان از زلف سرکش باز پرس
محنت شاهی و تعظیم رقیبان تا بجند

با طره تو سنبل شورین حال جیست

که یک سجده نشاید در دو محراب

بازم زعشق واقعه مشکل آمدست
این نکته ام زیار بسی بر دل آمدست
مردود شد ز قبله که نا قابل آمدست
تا در کدایم آب و هوا حاصل آمدست
پایت زآب دیده خود در کل آمدست

آتشی کر نیست در کاشانه جندین دود جیست
هر دم این اندیشه بود و غم نابود جیست
جون مقدر کشت روزی فکر بیروزود جیست
کر پریشانی دلها آخرت مقصود جیست
بندکانیم آن یکی مقبول و این مردود جیست

جایی که ابروی تو نماید هلال جیست

تا بر درش طریق گدایی گرفته ام / دانسته ام که سلطنت بی زوال چیست
مرغان باغ را چو نسیمی کفاییست / با گل بگوی کین همه غنج و دلال چیست
حالا بوصل تو فلکم عشوه میدهد / تا بخت خوابناک مرا در خیال چیست
با آنکه باختیم سر اندر رهش چو گوی / روزی نگفت شاهی بیچاره حال چیست

چشم ستمگرت که بخون در کمین نشست / تیغ کشیده در ره مردان دین نشست
با روی آتشین چو گذشتی ببوستان / گل از انفعال عرق بر جبین نشست
سروسهی که خاسته بد از چمن بناز / چون دید شکل قد ترا بر زمین نشست
چون لاله داغدار جدایی ز خط یار / آن سبزه بر کنار گل و یاسمین نشست
در خون نشست شاهی مسکین ز عشق تو / بیچاره چونکه با تو نشست اینچنین نشست

جفای تو بر دل بغایت خوشست / زشه بر رعیت رعایت خوشست
از آن غمزه و لب به پیش خیال / گهی شکر و گاهی شکایت خوشست
بدشنام تلخم مسوز ای رقیب / که از لعل یار این حکایت خوشست
خط آیه حسن و لب وقف آن / بسرخ و سیه وقف و آیت خوشست

کرامت برندی بدل کرد شیخ / که در ملک عشق این ولایت خوشست
بخون ریز عاشق بهانه مجوی / که قتل چنین بی جنایت خوشست
بهر بیت شاهی نظر کن ببین / کش آغاز خوب و نهایت خوشست

خطت بر لاله تر مشک چین ریخت / بنفشه در کنار یاسمن ریخت
صبا گردی که برد از آستانت / عروس غنچه را در آستین ریخت
گل از خوبی همی زد با رخت لاف / چو دید از شرم رویت بر زمین ریخت
بشوخی بر رویت زیبا نگاهیست / که چشمت خون خلقی زان کمین ریخت
شراب عاشقی تا خورد شاهی / بهمت جرعه بر چرخ برین ریخت

امروز نسیم سحری بوی دگر داشت / گویی گذر از خاک سر کوی دگر داشت
ما یکدل و یکروی چنین وآن گل رعنا / افسوس که از هر طرفی روی دگر داشت
خوش وقت کسی موسم نوروز که چون گل / هر روز سر آب و لب جوی دگر داشت
دی مردم از آن ذوق که در گفتن دشنام / با ما سخن بود و نظر سوی دگر داشت
شاهی بتماشای مه عید نیامد / بیچاره نظر در خم ابروی دگر داشت

دوش از رخ تو بزم گدایان چراغ داشت ‌‌ وز دیدن تو دیده گلستان باغ داشت

هر جلوه که شاه مه داشت بر فلک ‌‌ دل از فروغ روی تو زانها فراغ داشت

در شام طرهٔ تو نهان بود کار دل ‌‌ ان شمع دل فروز مرا در چراغ داشت

چون سبزه و گلست زنجیرت نجاک و چون ‌‌ هرکس که ذوق سبزه و گل در دماغ داشت

چون لاله چاک شد دل شاهی بسوز عشق ‌‌ کز گلشن زمانه بسی درد و داغ داشت

ساقی بغم تو عقل و جان رفت ‌‌ می ده که تکلف از میان رفت

شد تاب و توانم اندرین راه ‌‌ من هم بروم اگر توان رفت

تا شد دو رخ تو از نظر دور ‌‌ کام دل و آرزوی جان رفت

من بودم و دل که قامتت برد ‌‌ آن نیز بجایی زاپستان رفت

شاهی که چو لاله غرق خونست ‌‌ با داغ تو خواهد از جهان رفت

سروی ز باغ ارم سایه برین خاک انداخت ‌‌ که بتیغ مژه در هر جگری چاک انداخت

چند گاهی دلم از داغ بتان ایمن بود ‌‌ باز عشق آمد و این شعله بخاشاک انداخت

عقلم از بادیهٔ عشق تو می‌داد خبر ‌‌ همتم رخت دران راه خطرناک انداخت

همه از رشک خط و عارض گلگون تو بود ‌‌ چمن اوراق گل و سبزه که بر خاک انداخت

شاهی آن سهم سعادت که نشان میدادند ‌‌ ناوکی بود که آن غمزهٔ بی باک انداخت

ابرو بمن متاب که دل دردمند تست ‌‌ تیری که خورده ام ز مژگان بلند تست

آباد کشوری که تو شهریار آن ‌‌ آزاد بنده که گرفتار بند تست

زلفی بتاب داده و ابرو گره زده ‌‌ بیچاره آنکه صید کمان و کمند تست

ای واعظ این حدیث کجا قول ما کجا ‌‌ هنگامه برشکن که نه هنگام پند تست

فرموده که شاهی ازین در کمینه ایست ‌‌ بپسند بر وی این همه غم گر پسند تست

صبا تا ز زلف تو بویی نداشت ‌‌ دلم در جهان آرزویی نداشت

جهان هرگز از نازنینان چو تو ‌‌ جفا پیشه و تندخویی نداشت

بهار آمد و هیچ بلبل نماند ‌‌ که پیش گل گفت و گویی نداشت

دلم کز جفای کسی خسته بود ‌‌ سر سبزه و طرف جویی نداشت

بناکام شاهی برفت از درت ‌‌ که پیش تو هیچ آبرویی نداشت

عمر بگذشت و دلم جز عاشقی کاری نیافت
چشم یاری داشت از یاران ولی یاری نیافت

ای دل از کویش ببر سرمایهٔ درد و نیاز
کین متاع کاسد اینجا هیچ بازاری نیافت

تا صبا از لعل زلفش ای صید دلها باز کرد
آن کمند فتنه را چون من گرفتاری نیافت

سالها دل چون صبا طوف ریاض دهر کرد
در فضای او گلی کو یافت بی خاری نیافت

شاهی از یاران خود با کنج تنهایی بساخت
زانکه با هر کس که او غم خورد غمخواری نیافت

کدام دل که ز عشقت اسیر محنت نیست
کدام سینه که از داغ تو جراحت نیست

طبیب چارهٔ دل کو مساز و رنج مبر
که ناتوان مرا آرزوی صحت نیست

بقول ما می روشن نمی کشد زاهد
درون تیره دلان قابل نصیحت نیست

چو من بگوشش واعظ کسی نخواهم شد
بگو تردد ضایع مکن که منت نیست

خیال روی تو تا نقش بسته ام در دل
دگر هوای بتانم بهیچ صورت نیست

دلا مدار ز ابنای دهر چشم وفا
چو در جبلت این مردمان مروت نیست

بناله در در هر خلق میده شاهی
زکوی خویش برانش که اهل صحبت

کدام عشوه که در چشم پرخمار تو نیست
کدام فتنه که در زلف تابدار تو نیست

درون سینه ز داغ کهن نشان جستم
بهیچ گوشه ندیدم که یادگار تو نیست

دلا عنان ارادت بدست دوست سپار
درین مقام که کاری باختیار تو نیست

هوای عشق چو کردی دلا ز روز نخست
هزار بار بگفتم مکن که کار تو نیست

اگرچه در ره عشق تو خاک شد شاهی
هنوز بر دل آزرده اش غبار تو نیست

کسی که عاشق روی تو شد بباغ نرفت
هوای کوی تو اش دیگر از دماغ نرفت

دلی که با تو بغوغای عاشقی خو کرد
زکوی تفرقه در گوشهٔ فراغ نرفت

ز سینه دلق می آلود را زنم آتش
گر آب دیده بشستم بسی و داغ نرفت

دلا بسوز چو سودای زلف او داری
کسی بخانهٔ تاریک بی چراغ نرفت

نرفت نالهٔ شاهی بگفت و گوی رقیب
غزل سرای بلبل ببانگ زاغ نرفت

چو سبزه ترت از برگ یاسمین برخاست
هزار فتنه بقصد دل از کمین برخاست

دلم خیال دهانت چو در ضمیر آورد
خروش بیخودی از عقل خرده بین برخاست

چو غنچه روی نمود از نقاب زنگاری
ز بلبلان چمن نالهٔ حزین برخاست

بدور چشم تو بیمار شد چنان نرگس
که تکیه زد بعصا آنگه از زمین برخاست

چو مطرب از سخن شاهی این غزل برخواند / ز ساکنان فلک بانگ آفرین برخاست

مرا در عشق بهبودی نماندست / ز سودای بتان سودی نماندست
دلم رفت و آه ماند بر جای / از آن آتش بجز دودی نماندست
سرآمد روز عیش و یادگارش / بجز دلق می‌آلودی نماندست
طبیب از ما عنان برتافت گویی / گرم هیچ امید بهبودی نماندست
بکش تیغ جفا در خون شاهی / کز این بیش مقصودی نماندست

تا خاک آستانهٔ جانان مقام ماست / در بزم عیش جرعهٔ راحت بکام ماست
گفتی فلان بکوی من از خاک کمترست / این هم چو بنگری سبب احترام ماست
تا بر درش بخاک مذلت نشسته‌ایم / سلطان چار بالش گردون غلام ماست
زاهد حرام گفت می تلخ را ولی / ما زاهدیم و میکده بیت الحرام ماست
روی چو زر بخاک درش تا نهاده‌ایم / در ملک عشق سکهٔ شاهی بنام ماست

مرا سریست که بر خاک آستانهٔ اوست / چو تیر غمزه کشد جان و دل نشانهٔ اوست
درین صحیفه بخواندم خط خطا زان روی / که هرچه می‌نگرم نقش کارخانهٔ اوست
شب دراز چه پرسی که چیست حالت شمع / دلیل سوز دلش رنگ عاشقانهٔ اوست
عجب مدار که خواب اجل برد ناگه / مرا که شب همه شب گوش بر فسانهٔ اوست
سرود مجلس اگر نیست گفتهٔ شاهی / چگونه دیدهٔ خلقی تر از ترانهٔ اوست

خطت که سبزه بر اطراف یاسمین انداخت / چه خون که در جگر نافهای چین انداخت
باختیار قدم نه که باز طرهٔ یار / کمند حادثه در راه عقل و دین انداخت
در آفتاب ستم گر بسوختم چه کنم / چو بخت سایه بر احوال من چنین انداخت
دلم که داشت تمنای خاک بوس درت / بعاقبت سخن خویش بر زمین انداخت
بعشق تیر بلا را نشانه شد شاهی / ز بس که سنگ ملامت بر آن و این انداخت

منم ز دست تو پابسته در کمند ارادت / براه تو سر تسلیم بر زمین عبادت
بدرد عشق خوشم با خیال دوست گه گه / قدم بپرسش ما می‌نهد برسم عیادت
چه می‌دهند گواهی دو چشم یار بخونم / چو نشنوند ز مستان هیچ روی شهادت
مرا خدنگ تو در دل نشان بخت بلندست / مگر بطالع من بوده است سهم سعادت

یکی صدست تمنای عشق در دل شاهی
بیا که شوق فزونست و اتحاد زیاد

مرا اگر با تو روی همدمی نیست
ز عشقت درد و غم در دل بسی هست
پری را ماند آن مه در لطافت
کسی را گلبن امید نشگفت
خط جانان بکین برخواست شاهی

گدایا را بسلطان محرمی نیست
ز اقبال تو ام زینها کمی نیست
رقیبش نیز چندان آدمی نیست
درین بستان که جای خرمی نیست
بغم بنشین که جای بی غمی نیست

وقتی دل آواره در آن کو گذری داشت
کیفی خبر دوست شنیدی چه شدت حال
دل ناوک مژگان ترا سینه سپر کرد
زاهد بهوای حرم از کوی تو شد دور
صد چاک شد از دست فراقت دل شاهی

با نرگس جادوی تو پنهان نظری داشت
اینها بکسی گوی که از خود خبری داشت
پیکان تو چون با دل آزرده سری داشت
خود کوی تو در روضه فردوس دری داشت
چون لاله که با داغ تو خونین جگری داشت

خلق را دلها کباب از چشم پر خون منست
وز جگر صد پاره با اشک جگرگون منست

خاک آن کو را بخون آبی زدم لیکن چه سود
مهر بگشادم جراحت نامهای سینه را
کارم از تشویش عقل مدتی جان ساقی کجاست
سنگ طفلان خورد شاهی سالها در کوی تو

شرم میدارم زانکه خاک او به از خون منست
لیک عنوان درون احوال بیرون منست
تا پی رندی روم کان رسم و قانون منست
تا بنازی یکدمش گفتی که مجنون منست

خطش بگرد عارض مه وش بر آمدست
اری بنفشه با گل و خوش بر آمدست

دل سوی باغ میکشدم کان نگارها
خطی عجب دمیده رخی بر فروخته
هر شب بیاد سلسله زلف در همش
شاهی سری بعالم دیوانگی برآر

بر طرف لاله سنبل دلکش بر آمدست
چون سبزه خلیل کز آتش بر آمدست
صد آه از درون مشوش بر آمدست
چون قصه بتان پریوش بر آمدست

ای دل ایام هجر شد بنیاد
دل سوزان من ز آه منست
آن چنانم بیاد تو مشغول
مژده ده روزگار را که گذشت

رو که مرگ نوبت مبارک باد
چون چراغ نهاده بر ره باد
که فراموشیم برفت از یاد
عیش پرویز و محنت فرهاد

گیتی فتاد شاهی از نظرم / کاشکی این چنین نمی افتاد

آن یار خشم رفته که با ما بجنگ بود / دی سنبلش ز تاب می آشفته رنگ بود
ای واعظ از حدیث تو ننشست در ضمیر / چشمم مگر که گوش بر آواز چنگ بود
عمری چو خاک بر سر کویت شدم مقیم / آخر ز رهگذار تو با دم بجنگ بود
فرهاد را ز میوهٔ شیرین حلاوتی / روزی نشد که لایق دیوانه سنگ بود
تیغ از چه بود بر صف لهاک شیدنت / با لشکر شکسته چه حاجت بجنگ بود

بیدلان کوی تو مقام کنند / با غمت ترک ننگ و نام کنند
نازنینان شهر مرروزی / فتنه از نرگس تو وام کنند
من که خوارم بکوی تو چه عجب / بی کسان را چه احترام کنند
عمرها را بقصد جان مفرست / باش تا کار دل تمام کنند
تو نه رندی نه زاهدی شاهی / می نکویی ترا چه نام کنند

بزنجیر زلف دل ماست در بند / ز سر رشتهٔ عقل بگسسته پیوند

رقیبا مران از در دوست ما را / که پیوند سگ را بروی خداوند
توبه مکن دعوت ای شیخ ما را / که ما اول ز عهد خوردیم سوگند
شناسیم قدر سگان درش را / که ما هم در آن کو دویدیم یکچند
رقیب ستمکاره بر جان شاهی / جفای پسندد خدایا تو مپسند

بتان که شیوهٔ جور و ستیز میجویند / ز مهر گشتن ما تیغ تیز میجویند
دل که میشود از اهل عشق سرگردان / دران دو سلسلهٔ مشکبیز میجویند
چو تو کرشمه کنان میرسی همه خوبان / ز شرم روی تو راه گریز میجویند
کسان که طرهٔ شمشاد میزنند گره / هلاک فاخته صبح خیز میجویند
به تیغ هجر تو شاهی نه آن شهید بلاست / که خون خود بکه رستخیز میجویند

با روی تو از چمن که گوید / با کوی تو از چمن که گوید
جایی که تو زلف و رخ نمای / از سنبل و نسترن که گوید
با لعل تو غنچه دم فرو بست / پیش تو از آن دهن که گوید
گر باد صبا نیاید از دوست / رازی بهر انجمن که گوید

در دم همه پیش ما رگفتند
من خود چه کسم زمرگ گوید

کشتی غم او مگوی با دل
این با دل خویشتن که گوید

از غم جو زرشت روی شاهی
با آن بت سیمتن که گوید

باغ را چون گل رخسار زسفر باز آمد
عالمی را هوس فتنه زسر باز آید

کشمش عاقبت از مهر تو باز آرم دل
زیر لب خنده زنان کف اگر باز آید

گل بدین گونه که از شرم تو بگریخت زباغ
شوخ چشمی بود ار سال دگر باز آید

گر ازین سوی وزد باد عنایت ناگه
کشتی بخت زگرداب خطر باز آید

آخر ای جان که هوس میکندت آن سرکو
باش تا از دل آواره خبر باز آید

یار بگذشت و مرا دیده حسرت بر راه
بامیدی که ازین راه گذر باز آید

باغ را باز مگر مژده گل ریز آمد
که نسیم سحر از طرف چمن تیز آمد

تو بیا زنگ غباری زرهش پیدا شد
که صبا مشک فشان غالیه آمیز آمد

تو نوا اسباب طرب ساخته کن کاندر باغ
گل نو خاسته و سبزه نوخیز آمد

باز عشق توام از صبر جدایی فرمود
باز بیمار مرا نوبت پرهیز آمد

جام شاهی که زخوناب جگر پر کردند
خوار منگر که زلال طرب انگیز آمد

بازای که دل بی تو سر خویش ندارد
بیمار تو از جان رمقی بیش ندارد

از داغ تو ذوقی نبرد عاشق بیدل
مرهم چه کند آنک دل ریش ندارد

گر لطف تو ما را ننوازد چه توان کرد
سلطان چه عجب گر سر درویش ندارد

آنرا که رسد ناوک دلدوز تو بر چشم
تا کس بود از چشم دگر بیش ندارد

تا عشق تو در واقعه شد رهبر شاهی
فکر از خرد مصلحت اندیش ندارد

باز این سر بی سامان سودای کسی دارد
باز این دل هر جایی جای هوسی دارد

از کنج غمش دیگر در باغ مخوان دل را
کان مرغ که من دیدم خو با قفسی دارد

هر کس بهوای دل دارد بجهان چیزی
ما هیچ و دل ویران آن نیز کسی دارد

شاها سگ کویش را رحمی نبود بر من
خوش وقت اسیری کو فریادرسی دارد

از کوی بتان شاهی کم جو ره برگشتن
کین بادیه هیچ تو آواره بسی دارد

سرو تو مگر ز پا نشیند … کس دل نفسی بجا نشیند
من بعد من و دل تو بردی آن نیز … خود گو که غمت کجا نشیند

هرکس که شبی نشست با تو … بسیار بروز ما نشیند
گردی که زکوی دوست خیزد … در دیده چو توتیا نشیند
شاهی ننشست یار با تو … کس با چو تویی چرا نشیند

ای لبت مردم ز چشم درفشان خون میرود … پارهای دل ز راه دیده بیرون میرود
یکشب ای شمع بتان در کنج تاریک من آی … تا ببینی حال تنها ماندگان چون میرود
خون که از زخمی رود داغش نهی باز استد … دل که صد جا داغ کردم همچنان خون میرود
باغبان از گفت و گوی غنچه کو لب بسته دار … بلبلا زاچون سخن زان لعل میگون میرود
گفته بر باد شاهی کم گذشت از کوی ما … آری آری دل بکار عشق اکنون میرود

جان بیاد تو یاد کس نکند … دل ز غم خوردنت هوس نکند
با فراق تو خو کنم ناچار … بختم ار با تو همنفس نکند
اگر این بار جان برم ز غمت … دگرم عاشقی هوس نکند

دل که بگریخت زان شکنجهٔ زلف … تا عدم روی باز پس نکند
راندی از کوی خویش شاهی را … آنچه کردی تو هیچکس نکند

چو دل چوگان زلفت در نظر دید … پریشان گشت و حال خود دگر دید
ترا در رهگذر ناگاه دیدم … دلم چندین بلا زان رهگذر دید
غمت صد رخنه در جان کرد ما را … مگر دیوار ما کوتاه‌تر دید
دل از کویت نگردد گرد کعبه … که گرد آب روزی خاک دید
دلم زین بوستان با خار از آن ساخت … که از گل بوی کردن درد سر دید
صبا از چین زلفش شمه گفت … از آن غم نافه را خون در جگر دید
چو لاله داغ بر دل ماند شاهی … ترا چون سبزه بر گلهای تر دید

یار با ما چنانکه بود نماند … مه من مهربان که بود نماند
لطف مردم که می نمود گذشت … پرسشی هر زمان که بود نماند
مردمش سوی من بگوشه چشم … عشوهای نهان که بود نماند
دلبر آشنا که بود برفت … سر بر آن آستان که بود نماند

چه در آن کوی مانده شاهی / یار چون بر همان که بود نماند

دل زلف ترا گرفت و بدگرد / شب گیر بد از برای خود کرد

ایام بخون ما کمین داشت / خاصه که غمت تو اش مدد کرد

ما را بجنون چه جای طعنه / پیش تو که دعوی خرد کرد

زد قرعه بنام هر کسی عشق / ما را بغم تو نامزد کرد

شاهی چو صبا دمی نیاسود / تا میل بتان سرو قد کرد

شهی که کوی تو ما را مقام خواهد بود / زمانه تابع و گردون بکام خواهد بود

زوال دولت پیر مغان مخواه ای شیخ / که ظل عالی او مستدام خواهد بود

همه بضاعت خود عرضه میکند آنجا / قبول حضرت او تا کدام خواهد بود

کنون که جان جهانی کرشمه میکشن / بگو که دولت خوبی مدام خواهد بود

سریر سلطنت ار جا دهند شاهی را / سگان آن سر کو را غلام خواهد بود

عیدست و خلقی هر طرف در امن گشان با یار خود / بیکس من بی صبر و دل حیران شده درگا[ه]

هم مرغ نالان در چمن هم گل دریده پیرهن / هر کس بیاری در سخن من با دل افگار خود

عقلم که بودی رهنمون خندید بر اهل جنون / من بر مخندیدم کنون بر عقل دعودار خود

در جان درون آتش شد خود ایم بدل در کنج کو / بیچاره من محروم ازو چون دیده از دیدار خود

گر راز دل ننهفتمی در خاک و خون کی خفتمی / هم با طبیبی گفتمی حال دل بیمار خود

تو همچو گل در امن گشان رفتی بجشن بوستان / پیش تو مسکین باغبان شرمنده از گلزار خود

شاهی ز خوبان زد نفس افتاد در دام هوس / چون عندلیبان قفس درمانده از گفتار خود

گرم عشقت عنان دل نگیرد / دلم کوی بلا منزل نگیرد

اگر چشمت جفای کرد سهلست / کسی بر مست لایعقل نگیرد

مرنج از بیهوده‌های دلم زانک / ز دیوانه کسی بر دل نگیرد

دوانم اشک را هر دم بکویت / که دانم راه بر سایل نگیرد

توانم برد جان از بند زلفت / اگر چشم توام غافل نگیرد

نسازد عاشقی را خاک ایام / که اول با غمت در گل نگیرد

بشرطی شد قتیل عشق شاهی / که فردا دامن قاتل نگیرد

عید شد خوبان بعزم مجلس می میروند / دردمندان را می بر سپند وا زپی میروند
گر بکشتی میرود تنها خوشست آن آفتاب / قاصد جان منند آنها که از پی میروند
چون گل و سنبل پری رویان بآب و تاب می / طرّها اشفته و رخساره در خوی میروند
انک میرفتند با تکبر و قامتای زمان / با نوای ارغنون و ناله نی میروند
میرود شاهی ز کویت از دم سرد رقیب / بلبلان از بوستان در موسم دی میروند

وله ایضاً

تا دل ز کف اختیار بنهاد / با بر سر کوی یار بنهاد
دور از تو چه داغ بود کایّام / بر جان و دل فکار بنهاد
مرغی که وفای دهر دانست / دل بر گل نوبهار بنهاد
تا بستهٔ زلف او نشد دل / سر بر خط روزگار بنهاد
در عشق تو زان فتاد شاهی / کاوّل قدم استوار بنهاد

تا بر گل تو جعد گره گیر بسته اند / در گردنم ز زلف تو زنجیر بسته اند
از تنگنای عشق تو جستن ره خلاص / مشکل توان که رخنه تدبیر بسته اند
قومی که میدهند نشان از تو غافلند / کاهل وقوف را دم تقریر بسته اند

من بعد ما و ناله و فریاد چون جرس / زین همرهان که بار بشبگیر بسته اند
شاهی بدام زلف تو زان رو اسیر ماند / کش دست و پا برشتهٔ تقدیر بسته اند

چو شمشاد قدت در گلشن آمد / خلل در کار سرو و سوسن آمد
بیادت چشم از آن بر گل نهادم / که بوی یوسف از پیراهن آمد
ز بیرحمی بدشنامی مرا حلق / سخن نشنیدم آخر بر من آمد
پشیمان بود یار از خون عشّاق / ولی بهر منش در گردن آمد
سزای دوستی اینست شاهی / که از کویت بکام دشمن آمد

چمن سرسبز شد ساقی گل و نرگس بباغ آمد / بده جامی که دیگر باغ را چشم و چراغ آمد
چو بلبلها فغان خون لاله در خون دلم آری / که در گلشن نصیب عشقبازان درد و داغ آمد
تو گذر با دل خاری نداری گشت گلستان رو / من و کویش که شوان با دل غمگین بباغ آمد
دلم آشفته ترگشت از خط نوخیز او گویی / دگر دیوانه را بوی بهار اندر دماغ آمد
بعشق نیکوان آسوده شوان زیستن شاهی / مباش ایمن که چشم بد برآید یم فراغ آمد

خوب رویان که خدنگ نظری بگشایند
بسر هر مژه خون از جگری بگشایند

پرده دار حرم از درد کشان فارغ و ما
چشم بنهاده که از غیب دری بگشایند

ناامیدی بر ارباب طریقت کفرست
گر دری بسته شد از دل دگری بگشایند

گر نه از نسخهٔ حسنت ورقی مطلبند
دفتر گل ز چه رو هر سحری بگشایند

شاهی اندیشه ازان لب مکن پیش که آن
نیست رازی که به هر بیخبری بگشایند

زلف تو سراسر شکن و تاب نماید
لعل تو لبالب شکر ناب نماید

چشم تو محالست که بر حال من افتد
بختم مگر این واقعه در خواب نماید

طراری آن طره ز رخسار تو پیداست
هر جا که رود دزد به مهتاب نماید

در شیشهٔ صافی بنگر بادهٔ رنگین
چون عکس گل و لاله که در آب نماید

شبها که بغلط بسر کوی تو شاهی
خار و خسکش بستر سنجاب نماید

فصل نوروزست و خلقی سوی صحرا میروند
بی نصیب آنانکه قول مطرب و نی نشنوند

رخ نمودی مردمان را چشم بر ابروی تست
عید شد باریک پنهان دیده بر ماه نوند

من که در شبهای محنت سوختم زانم چه سود
کین بتان خورشید رخسارند یا مه پرتوند

میرود خلقی باستقبال کامد گل بباغ
نو بهاران باقی گرین بسیار آیند و روند

پند گویان شاهی درمانده را دل میدهند
حال و دانند اگر روزی چنین بیدل شوند

کسی کش مهر خوبان کار باشد
دلش با درد و محنت یار باشد

حدیث عاشقی و آنکه غم کار
خرد داند که دور از کار باشد

تن زار مکش زان طره ای باد
که موی در رسن بسیار باشد

من از روی برخوردم یارب آن رو
ز شاخ عمر برخوردار باشد

برسوایی علم بردار شاهی
که صبر عاشقی دشوار باشد

گر من از خاک درت رفتم دل شیدا بماند
تن روان شد بر طریق عزم و جان آنجا بماند

من خود آواره شدم لیکن دل درمانده را
بر پرستی میکنی که در کویت تن تنها بماند

عاشقان را در غمت دل رفت و درد دل برفت
خستگان را در فراق سر شد و سودا بماند

ساربان بر قصد دوری میزند طبل رحیل
کو بران محمل که ما را خاری اندر پا بماند

ای صبا از راه یاری با رفیق ما بگو
رو که شاهی را نظر در صورت زیبا بماند

ما برفتیم و دل آواره در کویت بماند
جان نماند از عشق و در دل حسرت رویت

جان درین طوفان غم بر باد شد لیکن خوشم
کز خاکی غباری بر سر کویت بماند

شمع وار از بزم رندان رفتی و سوزت نرفت
همچو گل دامن کشان بگذشتی و بویت بماند

ما خود از خاک درت رفتیم لیکن گاه گاه
پرسشی میکن دل ما را که پهلویت بماند

از تن شاهی غباری هم نماند از غم ولی
همچنان در دل خیال شکل دلجویت بماند

نصیب من ز تو گر درد و آه می آید
خوشم که یاد منت گاه گاه می آید

تو میروی و ز هر جانب خلایق شهر
پی نظاره شتابان که شاه می آید

غباری کوی تو در چشم دیده ام ز آن نسبت
که سرمه در نظرم خاک راه می آید

نیاز من بچه در معرض قبول افتد
بملتی که عبادت گناه می آید

ز اشک خویش شکایت کجا برد شاهی
که آب تیره اش از پیشگاه می آید

وقت گل خوبان چو بزم عیش در صحرا نهند
عاشقان را تازه داغی بر دل شیدا نهند

نازنین را عشق ورزیدن نزیبد جان من
شیر مردان بلاکش پا درین غوغا نهند

دیده ما اهل شد بر جان رویی دریغ
آه اگر آیینه پیش چشم نابینا نهند

با جبان لبهای میگون پای در میخانه نه
تا ز بیهوشی حریفان سر بجای پا نهند

از ملامت سوخت شاهی کین ستمگر دوستان
هر کجا زخمی رسد داغیش بر بالا نهند

مرا عشقت از پرده بیرون می برد
بگوی ملامت درون می برد

گرانبست زنجیر زلفای حکیم
ز راهم بتقلید جنون می برد

بتاراج دل چشم او بس بود
لبش نیز خطی بخون می برد

گل از روی او منت در انفعال
ولیکن بخنده برون می برد

اگر شاهی از لعل او برد جان
از آن چشم خونخواره چون

پیکان غمزه را چو بتان آب میدهند
اول نشان بسینه احباب میدهند

خاک درش بهم دم آسوده کی رسید
کان تو یا بدیده بیخواب میدهند

مژگان تو که یاری آن چشم میکنند
تیغی کشیده در کف قصاب میدهند

سیلی ز روی هر مژه ما را ز روی تست
صد خار را ز بهر گلی آب میدهند

شاهی بمجلس غم از آن مرو ز دست
کش ساقیان دیده می ناب میدهند

مبارک منزلی کان خانه را ماهی چنین باشد — همایون کشوری کاندر صحرا شاهی چنین باشد

یک امروزی عتاب آلوده دیدم روی او مردم — کسی را جان کجا ماند اگر ماهی چنین باشد

رنج و راحت کسی مرنجان دل شو خرم — که این کار جهان گاهی چنان گاهی چنین باشد

عشقش تا یار من شد روی براه عدم کردم — خوشست آوارگی از آن که همراهی چنین باشد

بخنده گفت شاهی تیغ رانم بر سرت روزی — نیم نومید از وصلت که ناگاهی چنین باشد

هر کسی موسم گل گوشهٔ باغی دارد — ساکن کوی تو از روضه فراغی دارد

من درین کوی خوشم گرچه بجنت رضوان — مجلس خرم و آراسته باغی دارد

لاله پیراهن چاک زده پر من خون آلود — مگر او نیز ز سودای تو داغی دارد

دل من در شب گیسوی تو ره گم کردست — مگرش روی تو در پیش چراغی دارد

فکر سودای سر زلف تو دارد شاهی — غالب آنست که آشفته دماغی دارد

عمری دهان تنگ توام در خیال بود — جان رسیده راهنمه فکر محال بود

رفت آنکه در مسایل عقل و رموز عشق — زان رو چشم با تو جواب و سوال بود

کشتم رسد میان توام باز در کنار — کشا برو که هرچه تو دیدی خیال بود

آن سر که سالها بر تست پای مال بود — شهرم آمدم که سجده بر در پیش پای کس

آری بوصف زلف تو شوریده حال بود — آشفته رفت گفتهٔ شاهی درین غزل

و ز عشق بدن علامت افتاد — دل بهر تو در ملامت افتاد

تا عاقبتم ندامت افتاد — گفتم بهوس ندیم عشقت

دیدار تو با قیامت افتاد — ای دل چو بقامتش فتادی

بر جانب ما غرامت افتاد — او تیغ جفا کشیده لیکن

زاهد بره سلامت افتاد — گم گشت بکوی دوست شاهی

بازای که در پای تو ریزیم گهری چند — ای بخت اگر به خونین جگری چند

گر با دو صبا دوش شنیدم خبری چند — با هر خس و خاری منشین ای گل رعنا

بنگر بچه از داغ بلای جگری چند — سوز دل عشاق چه دانند که چو بست

ماتم زده سوخته دربدری چند — کشتی چه کسانند اسیران ره عشق

هش دار که این مرحله دارد خطری چند — شاهی سفر عشق بغفلت نتوان رفت

خاک من باد از سر کوی تو گر بیرون برد / نیست روی آنک این سودا ز سر بیرون برد
خلوتی خوش دارم امشب با خیال زلف تو / گر نه باد صبح ازین مجلس خبر بیرون برد
با خیالش گر شبی در کنج تنهایی روم / آب چشمم باز بردارد ز در بیرون برد
سر زمان از آب چشمم شعله پیشت ای طبیب / شربتی فرما که این سوز از جگر بیرون برد
مجلس خاص است اگر شاهی گرانی میکند / اهل صحبت نیست گو تا درد سر بیرون برد

جو سرو قد تو در جویبار دیده رسید / مرا خدنگ بلا بر دل رمیده رسید
ز دیدن تو بلای که میکشد دل من / امیدوار جانم که پیش وی رسید
بگرد آن خط مشکین کجا رسد نافه / مگر صبا که بدان طره خمیده رسید
صبا ببوی تو آرام جان مردم شد / بلی خوش است نسیمی که آرمیده رسید
اگر چه بر رخ بستان دمید سبزه ولیک / کجا مبر که بدان خط نو دمیده رسید
زبان دان لب اگر نکنیس بکام رسم / خیال چشم تو تیغ بلا کشیده رسید
اگر صبا ز سر کوی او رسد شاهی / نسیم روضه بجان ستم رسیده رسید

دل بی رخ تو جانب گلشن نمیکشد / خاطر بسوی لاله و سوسن نمیکشد

بخرام سوی باغ که گل با وجود تو / خوبی نمی فروشد و دامن نمیکشد
ای بخت خواب رفته کجایی که در فراق / آن میکشم ز دوست که دشمن نمیکشد
ازان که در فراق کسی تیره گشت روز / در بزم عیش باده روشن نمیکشد
گر دست را خست و گر خنجر بستم / شاهی ز اختیار تو گردن نمیکشد

یار خط بر روی زیبا میکشد / سبزه بر گلبرگ رعنا میکشد
ماه را دامی ز عنبر می نهد / لاله را داغی ز سودا میکشد
سنبل از سودای مشکین کاکلش / طره شبرنگ در پا میکشد
در چمن سرو از فرودستان اوست / خویش را چندین چه بالا میکشد
ای نصیحت گو من و خاک درش / گر ترا خاطر بصحرا میکشد
میکشد پیکان ز دل آه از جگر / شاهی از دست تو اینها میکشد

جو ساقی آن قدح لاله گون بگرداند / دلم خیال لبش در درون بگرداند
صبا ز لعل تو تا غنچه را دهد بوی / هزار بار دلش را چو خون بگرداند
گرفتم آنکه براند رقیبم از بر تو / دل مرا ز وفای تو چون بگرداند

به پیر عقل بگویید تا برای خدا / عنان ز صحبت اهل جنون بگرداند
ز لوح وصل چه خواند به بخت بد شاهی / مگر نوشتهٔ گردون دون بگرداند

رفت آنکه بوصل تو مرا دسترسی بود / وین دل شده در خیل سگان تو کسی بود
آن غمزه بخون دل من چشم سیه کرد / ورنه بکمند تو گرفتار بسی بود
آمد گل و هر مرغ هوای چمنی کرد / آزاد بخت آنکه اسیر قفسی بود
وقتی بهوس خواستمی بوی تو از باغ / آنها همه کوی که هوا و هوسی بود
عشق آمد و سودای گل و لاله ز سر برد / زان شعله بتاراج شد از خار و خسی بود
در عشق توام اشک بخون داد گواهی / هم ناله که در واقعه فریادرسی بود
شاهی که بهجران تو از ناله فرو ماند / بیچاره سگ کوی ترا هم نفسی بود

خدنگ او که بجان مژدهٔ هلاک برد / نوید عیش بدلهای دردناک برد
بخاک کوی تو مردن رقیب را هوست / روا مدار که این آرزو بخاک برد
بنامه شرح جدایی کجا تواند داد / کسی که نام تو با خود ز ترس و باک برد
دلم بکوی تو دامن کشان رود ز ترسم / که سوی خانه گریبان چاک چاک برد

بشد رعایت این هم جان که شاهی راست / امید هست که آید فراق و پاک برد

دل که پیش تو راز میگوید / غم دیرینه باز میگوید
شمع میگوید از رخ حسنی / سخن جان گداز میگوید
عقل سودای زلف خوبان را / فکر دور و دراز میگوید
مگر استاد جور پیشه ترا / همه تعلیم ناز میگوید
گفت شاهی بگوش جان بشنو / که ز روی نیاز میگوید

گر بعمری ز من دلشده ات یاد آید / جان محنت زده از بند غم آزاد آید
دی صبا بوی تو آورد و بجان دادش / ترسم این شعله زیادت شود ار باد آید
روزها رفت و دلت بر من غمدیده نسوخت / گرچه از نالهٔ من سنگ بفریاد آید
بلبل دلشده گر ناله کند عیب مکن / در دیاری که نسیم گل و شمشاد آید
جان من جانب احباب فراموش مکن / زود باشد که سخنهای منت یاد آید
دل نه منزلگه سلطان خیالست که او / میهمانیست که در کشور آباد آید
هیچ سنگ نیست که از پای در آید شاهی / چشم خونریز تو گر بر سر بیداد آید

تا زشب بر مهت نقاب افتاد
سایه بالای آفتاب افتاد

در خم تا بناز خنده زدی
نمکی بر دل کباب افتاد

مردم دیده را ز مژگانت
خار در جایگاه خواب افتاد

شیشه زان سر نهد بپای قدح
که حریف تنک شراب افتاد

در جهان بنفشه بی تابست
تا بزلف تو پیچ و تاب افتاد

گرد روی تو خط زنگاری
سبزه بر کنار آب افتاد

حاجت باده نیست شاهی را
که ز جام لبت خراب افتاد

سوی باغ ان سرو بالا میرود
باز کار فتنه بالا میرود

جان من هرگه که جای میروی
عاشقانرا دل بصد جا میرود

چون دلم رامی بری بشتاب زانکه
روزگار از پهلوی ما میرود

هست گلگون سرکشم گرم رو
در رکت میرانمش تا میرود

کشمکش جان داد شاهی بی تو گفت
بحث با خضر و مسیحا میرود

مردم زعشق بر دل من صد بلا رسید
آری بدور حسن تو اینها مرا رسید

جانم بلب رسید درین محنت و سوز
تا کار دل ز دیدن رویت کجا رسید

در جلوه گاه دوست رسیدن خدا ماست
انجا مگر شمال وزد یا صبا رسید

انجام عام تو همه را میرسد چه شد
گر ناوکی بسینه این مبتلا رسید

شاهی براستان ارادت نشسته است
با درد خو گرفته که روزی دوا رسید

رفتیم اگر چه دل بغمت دردمند بود
در چین طره تو اسیر کمند بود

دشوار می نمود سفر با فراغ بال
چون مرغ دل که بدام کسی پای بند بود

القصه در فراق سر آمد شمار عمر
سرمایه وصال که داند که چند بود

بلبل بآه و ناله چمن را وداع کرد
کان بزم را ترانه او ناپسند بود

راضی نشد که تکیه زند بر سریر ملک
درویش را که پایه همت بلند بود

خوش کردی ای رقیب که آتش زدی بدل
کین داغ بر جراحت ما سودمند بود

شاهی بهیچ باب ز تاب غمش نخفت
عمری اگر چه بر سر آتش سپند بود

ز گنج وصل تمنا کنم نه گنج حضور
خوشم بخواری هجر و نگاه دور از دور

تنم چو موی شده زرد و زار و نالانم
ز تاب حادثه همچو بریشم طنبور

بکرد کوی تو گشتن هلاک جان منست   جو پر کشود دل پروانه در حوالی نور
بسعی پیش تو قدری نیافتم چکنم   که شرمسارم ازین جست و جوی نامقدور
سروش غیب بشاهی خطاب کرد مرا   به بندگی تو در شهر جون شدم مشهور

ای بلطف از آب حیوان پاک تر   قدت از سرو روان چالاک تر
با که گویم درد خود کز سوز من   هر که را دیدم ز من غمناک تر
بی رخت جون لاله داغم بر دل است   سینه از دامن گل چاک تر
لعلت از خونم ندارد هیچ باک   غمزهٔ شوخ تو زان بی باک تر
ست شاهی در طریقت خاک راه   لیک در کوی تو جیزی خاک تر

ای فتنه زاد نرگس شوخ تو راز دار   من بهر مخستم دگر از ابنار دار
جانا تو نازنینی و خلقی نیازمند   جشم نیاز جانب اهل نیاز دار
تر شد بساط هر چمن از گریهای ابر   با غنچه گو که لب بشکر خنده باز دار
از بس کشا نیاب مبین جز خیال دوست   یعنی ز غیر دیدهٔ غیرت فراز دار
شاهی بجد و جهد جو کاری نساختی   بنشین و دیده بر کرم کارساز دار

ای مردم از جفای تو دلرا غمی دگر   عالم ز تو خراب و تو در عالمی دگر
هر تیری ز روی و رشش دل آزرده شد ز درد   هان ای طبیب خسته دلان مرهمی دگر
این دم که در رکاب توام خون من بریز   ترسم که عمر امان ندهد تا دمی دگر
بلبل ز شوق نعره زنان در حریم باغ   گل هر زمان بمجلس نامحرمی دگر
شاهی ز گریه سیل بر آب و گل مریز   کین خانه پست می شود از شبنمی دگر

ای سر زلف ترا دلهای مشتاقان اسیر   هر گزت نگذشت یاد دردمندان بر ضمیر
من گرفتارم بجرم عشق بر دارم کنید   یا بگوی دوست دشمن بندم یا دار و گیر
عالمی بیدل شدند از تیر مژگانت جنانک   در همه شهر این زمان یکدل نمی یابد بتیر
گر بروی تو روزی بگذرد بالای بام   دیگر از خجلت نیاید شاه انجم بر سریر
گر بریزی خون شاهی ور ببخشی حاکمی   تو شهٔ فرمان روا و من بندهٔ فرمان پذیر

سر و مارا هر زمان دل می کشد سوی دگر   همچو شاخ گل که دارد هر طرف روی دگر
در طریق دوستی ثابت قدم چون خاک باش   چون صبا تا چند هر دم بر سر کوی دگر

هر که دارد روی دل در قبلهٔ دیدار تو
سهو باشد سجده در محراب ابروی دگر

موسم نوروز و من در کنج تنهایی اسیر
هر کسی در سایهٔ سرو و لب جوی دگر

پندگو با پیش ازینم در صف طاعت مخوان
زشت باشد روی در محراب و دل سوی دگر

جان بیمار مرا تاب شکیبایی نماند
ای طبیب از عاقلی جز صبر داروی دگر

گر دل شاهی بدشنام نجویی عیب نیست
زانکه هیچ او نمی یابی دعاگوی دگر

عید شد ما را دل دیوانه زندانی هنوز
گل رسید از گریه چشم ابر نیسانی هنوز

سبزه برخواست زان لبها و من رفتم ز هوش
ناچشیده جرعه زان راح ریحانی هنوز

گر بدانی سوز من رحم آیدت بر روز من
جان من آگه نه زین محنت جانی هنوز

گریه‌های گرم بین ابر بهاری را بباغ
گل برویش خنده ناکرده پنهانی هنوز

گفته دانسته ام شاهی گدای کوی ماست
عمر اگر باقی بود زین بهترش دانی هنوز

سفر گزیدم و داغ تو بر دلست هنوز
جهان بگشتم و کوی تو منزلست هنوز

چه سود همچو صبا عرصهٔ جهان گشتن
چو دل بسرو بلند تو مایلست هنوز

بگریه گفتمش از حال من مشو غافل
بخنده گفت که بیچاره غافلست هنوز

نوای رفیق که آسوده قدم بردار
گر آب دیده مرا پای در گلست هنوز

طریق عشق بناموس می‌رود شاهی
پیاله دو سه دیگر که عاقلست هنوز

غم روی تو دارد دل همین بس
نخواهد گردن از فکر چنین پس

دل و جان و خرد بردی و اکنون
سری ماندست ما را بر زمین پس

اگر پیوند ترا با زلف پرچین
کند صورتگری نقاش چین پس

سگ کوی خودم خواندی عفاالله
اگر من آدمی باشم همین بس

دلی کز دولت وصلست مغرور
چو هجرانش بلایی در کمین پس

برای چیدن گل از گرد راهش
صبا را شمه‌ای در آستین بس

تو با گل جام گیر و شاد بنشین
که شاهی را غم آن نازنین بس

ای دوست شبی بکوی ما باش
درد دل ریش را دوا باش

ایام وصال خوش زمانست
گو محنت و هجر در قفا باش

ای زاهد شهر ما و کویش
جنات و نعیم گو ترا باش

دادم دل و جان بعذرخواهی
بر خاک درش بگفت شاباش

شاهی همه عمر می‌کشیدی / روزی دو سه نیز بار ساباش

درین گلشن چه سازد بلبل از زاری و فریادش / چو سوی عاشقان میلی ندارد سرو آزادش
خوش است این باغ رنگین لیک نتوان دل درو بستن / چو بوی آشنایی نیست در نسرین و شمشادش
چنین کان غمزه را تعلیم شوخی میدهد چشمت / بگو تا آتش بعالم زن که استاد است استادش
اگر مجنون بداغ و درد عشق افتاد یکچندی / ولی در عاشقی هرگز چنین کاری نیفتادش
گر آب چشم و آه آتشینی بود شاهی را / کنون خاکست و در کوی تو هر سو می‌برد بادش

هر که کوی تو ساخت مسکن خویش / خون خود میکند بگردن خویش
دانه خال پیش رخ بنمای / تا گل آتش زند بخرمن خویش
شمع پروانه را بسوخت ولیک / زود بریان شود بروغن خویش
تا گل از باد صبح بوی تو یافت / جامها پاره کرد بر تن خویش
گر دلم چاک دامن افتاد است / خوشم از چشم پاک دامن خویش
هست شاهی ز آستان تو دور / مرغ آواره از نشیمن خویش

هر کسی پهلوی یاری بهوای دل خویش / ما گرفتار بداغ دل بی حاصل خویش
چند بینم سوی خوبان و دل از دست دهم / وقت آنست که دستی بنهم بر دل خویش
کارم از زلف تو در هم شد و مشکل اینست / که گشادن نتوان پیش کسی مشکل خویش
دل ز اندیشهٔ تو باز نیاید بجفا / تو و بیداد و من و آرزوی باطل خویش
دم آخر سوی ما بین که شهیدان ترا / شرط باشد بحلی خواستن از قاتل خویش
روزگاری سر من خاک درت منزل داشت / گر بود عمر رسیم باز بسر منزل خویش
شاهی افتادی بخاک در او خوش میباش / سگ کویی که دهد جای تو در محفل خویش

پرده بگشا ز روی چون مه خویش / که بجانم ز بخت گمره خویش
میکشد سرو پیش بالایت / سرمساری ز قد کوته خویش
مینوازم چو چنگ در بر خود / که فراموش میکنم ره خویش
واعظا ما و ناله دف و نی / تو و گفتار ناموجه خویش
شاهی از بندگان تست ارو / وامگیر التفات گه گه خویش

هر کس گرفته دامن سرو بلند خویش / ماییم و گوشه و دل دردمند خویش

زاهد بکوی عافیتم می نمود راه
تا نیشکر شکسته نشد کام ازو نیافت
در راه انتظار تو چشمم سفید شد
شاهی غلام تست زکوی خودش مران

روی تو دید و گشت پشیمان ز پند
در روی کسی رسد که برآید ز بند خویش
آخر غباری از ره سم سمند خویش
خنجر مکش آر موی سر در کمند خویش

گل نو آمد و نرگس بعیش و عشرت خویش
بشیخ صومعه زینهار جرعه بخشان
بلا و درد تو مارا نصیب شد چکنم
زمانی از سر این خسته پا کشیده مدار
بداغ دوری اگر مبتلا شدیم سزاست
قدم بکوی وفا مردوار نه شاهی

مرو عقوبت هجران و کنج محنت خویش
که مست و شیفته پروانه وز خلوت
نه عاقلست که راضی نشد بقسمت خویش
که می بریم ازین آستانه زحمت خویش
که روز وصل نگفتم شکر نعمت خویش
که بهر عشق روان ساخت با تو همت

کنونکه موسم عیشست و باده گلرنگ
زمانی سرخوشی آمد پیاله پر می دار
زعشق گفت ای دل که خوش شوی آری

چو عندلیب غزل خوان باغ کن آهنگ
که لاله ساغر خالی همی زند بر سنگ
بروزگار سخنهای من برآرد رنگ

اگر بباغ روم بی تو گوشه گیرم
روان با خبران پایمال حادثه شد
رفیق می نپذیرد دنیا زمن از عار
دو روزه مهلت باقی بعیش ده شاهی

چو غنچه سر بگریبان کشیده با دل تنگ
هنوز غمزه خونریز تست بر سر جنگ
فرشته می ننویسد گناه من از ننگ
چو عمر بالب ساغر گذشت و گیسوی چنگ

ای چشمه زنور روان دم
از سیل دو چشم من بگویید
از خیل سگان او شوی دل
تا رفته سمند او بجولان
شاهی ز غمش دهان چه بندی

چشم تو بلای جان مردم
ویران شده خان و مان مردم
خود را بنما میان مردم
از دست بشد عنان مردم
افتاد چو در زبان مردم

ای در غم تو حاصل من درد و داغ هم
بگشت ز چهره مجلس ما را فروغ هم
سودای تو تا ز سر من کی رود برون
ویرانه ایست گلشن عیشم که هیچگه

آشفته دل ز فتنه زلفت دماغ هم
با شمع گوشه بنشیند چراغ هم
گلگشت بوستان و تماشای باغ هم
بلبل بدان طرف نبرد بلکه زاغ هم

شاهی که بی فروغ رخت سوخت همچو شمع
دارد غم تو وز همه عالم فراغ هم

من از پیش ما آب رویی ندارم
برندان وری بسازم ضروری
ببخشا که در پیش است هم روی
زخار غم خسته چون بلبل ای جان
مگو عاقبت خون شاهی بریزم

زخاک درش ره بسویی ندارم
جوار گلش وصل بویی ندارم
که جای دگر آب رویی ندارم
از آن ما کلی کنج و کویی ندارم
که من جز دخراین آرزویی ندارم

اگرچه خاک درت را بدیده کحل کردم
زمانه روزی من کرد گریهای فراق
دلم که لاف صبوری زدی ما دل کار
بشکر انکه کهی کشتنم نمودی روی
سزای دیده شاهی نه جای همنشست

خوشم که سینه بداغ تو متصل کردم
زبس که خنده برافتاد کان دل کردم
هزار بار به پیش تو اش خجل کردم
سگان کوی ترا خون خود بحل کردم
کش از خیال تو تنها خجل کردم

با تو عمری شد که لاف دوستداری میزنم
لاجرم اکنون بجرات بکام تشنم

غنچه وار از دست دل خواهم گریبان چاک زد
گفته خون برمت دستار بدامانم زنی
تیغ آن قصاب را از خون من عار است و من
آه دردآلود شاهی قصه دل ما رگفت

چند سوزم لب بمهر و شعله در پیراهنم
گر میسر میشود این کار و چستی میزنم
همچنان خود را میان کشتگان می افکنم
از کباب من حکایت کرد و دود در روزنم

هر شب از مستی بسوی خانه ره گم میکنم
هر شب از سوز درون حال بیماری خویش
خواهم اندر بابت افتم دامنت گیرم بدست
میکنم هر لحظه در پیش سگانت جای خویش
گفته شاهی برین درگیست با چندین فغان

نقد هستی وقف بر خمخانه و خم میکنم
گاه میگریم چو شمع و گه تبسم میکنم
چون ترا دیدم زشادی ست و پا گم میکنم
خود نمایی بین که من در پیش مردم میکنم
دادخواهم بر در سلطان تظلم میکنم

من که چون شمع از غمت با سوز دل در خنده‌ام
همچو مجمر سینه پر آتش و انفاس خوش
گر بشمشیر سیاست می نوازی حاکمی
بخت از دیار دمی خوابی باسایش نکرد

نیست تدبیری بغیر از سوختن تا زنده‌ام
همچو ساغر با دل پرخون و لب پرخنده‌ام
ور بتشریف غلامی می پذیری بنده‌ام
روزها شد کز سگ کویت بدشنام مانده‌ام

گفته شاهی میرد چو شمع از تاب غم
من بسوز عشق بر پایم از آن تابنده ام

بر بوی تو هر روز بگشت چمن آییم
گریان بتماشاگه سرو و سمن آییم

یارب ز چنین باده پر ذوق که خوردم
روزی مکن آن روز که با خویشتن آییم

چون غنچه دلم از ارم از اندوه تو پر خون
چشمم مکن از چاک زده پیرهن آییم

درمانده شد از ناله من خلق که هر روز
گویند میا بر سر این کوی و من آییم

عشق تو بدیوانگیم نام بر آورد
تا در خم آن سلسله پر شکن آییم

من طوطی قدسم بقفس مانده گرفتار
گو آینه روی تو تا در سخن آییم

دیگر بغریبی نروم شهره شاهی
از بادیه عشق تو گر با وطن آییم

بیک کرشمه که بر جان دینی دست شدم
دگر شراب مده ساقیا که مست شدم

ره صلاح چه پویم چو عشق ورزیدم
بقبله روی چه آرم چو بت پرست شدم

سرم بحلقه روحانیان فرو ناید
کمند زلف تو دیدم که پای بست شدم

میان مردم از آن رو بلند شد نامم
که زیر پای سگانت چو خاک پست شدم

شکسته بود دگر کوی من شاهی
چنین که بسته آن زلف پر شکست شدم

خوش آن شب کان رخ یار و زلف شکن
بهار عارضش را سبزه بر گرد چمن دیدیم

برین جان بلاکش کن نگر دست آنچه من کردم
ازین چشم سیه و نرگس بینا دا آنچه من دیدیم

غبار کوی او را می نشیندم کحل بینایی
بحمد الله نم دم تا بچشم خویشتن دیدم

نیامد خوشگوارم شربتی عیشی درین مجلس
که چون گل عاقبت بگریستم چندانکه خندیدم

مگو شاهی غم دل با دهان او چرا گفتی
نیاز خویش کردم عرضه چون جای سخن

دلا ز عشق بتان چند با غم باشیم
کجاست می که دمی غمگسار هم باشیم

بسوز عشق چو گشتیم سربلند آری
سگ توییم و بداغ تو محترم باشیم

چو عاشقان وفا جان کشند در پا بت
امید هست که ما نیز در قدم باشیم

ز تاب حادثه چون بگسلد کمند حیات
هنوز بسته آن زلف خم بخم باشیم

چو هست کعبه مقصود کوی او شاهی
روا مدار که محروم از آن حرم باشیم

ما دل بپیچ زلف دلارام بسته ایم
در باده لبش طمع خام بسته ایم

آخر توان بکعبه کویش طواف کرد
چون عزم جزم کرده و احرام بسته ایم

دعوی زهد کرده بدوران چسن او　تهمت نگر که بر دل بدنام بسته ایم
ای مرغ بوستان نو و نوروز و نوبهار　پرواز ما مجوی که در دام بسته ایم
گفتی چراست شاهی از آن آستانه دور　ما دیده از رخ تو بناکام بسته ایم

می شد گل رخ زیبا ندیدم　نشانی زان گل رعنا ندیدم
شبی دیدم سر خود زیر پایش　ز شادی پیش زیر پا ندیدم
تو تا بنمودی آن رخ بودم آزاد　ترا دیدم دگر خود را ندیدم
شدم خاموش در وصف دهانت　که از تنگی سخن را جا ندیدم
چه افتاد است بعشق این یار شاهی　ترا هرگز چنین سودا ندیدم

چمن شکفت و سبزه سر کشید و سرو بالا هم　مرا اشک آمده بی او و دلی ز باغ و صحرا هم
چو حال دردمند عرضه داری ای صبا پیش　در آن حضرت گستاخی درودی گوی از ما هم
اجل گر آستانت گشد رختم در آن عالم　بحمد الله که با داغ توام اینجا و انجا هم
تو هی گر خواه وصلش عرضه داری غنیمت دان　خوش آن وقتی که آن دولت میسر بود ما را هم
بصوت بلبلان شاهی نوای ناله افزون کن　که خوش باشد دو عاشق را سرود درد دل با هم

هر شب بدل حکایت خود در میان نهم　دل را ز سوز عشق تو داغی نهان نهم
روزم چو راه نیست در آن کوی هر شبی　آیم رخ نیاز بر آن آستان نهم
نه قوتی که آیم ازین ورطه بر کنار　نه محرمی که راز دل اندر میان نهم
بگشای لب بپرسش من گر غمت مرا　نزدیک شد که مهر ابد بر زبان نهم
با عاشقی که شرح دهم داستان عشق　صد داغ تازه بر دل آن ناتوان نهم
چون گل بخند در رخ هر کس که ناگهان　همچو صبا ز دست تو سر در جهان نهم
شاهی حکایت از لب لعل تو میکند　طوطی کجاست تا شکرش در دهان نهم

هر گهی از بیخودی خواهم که آن رو بنگرم　چون رسم نزدیک شوام گر آن سو ننگرم
در سجود افتم چو بینم قبلهٔ دیدار او　رخ نهم بر خاک کان محراب ابرو بنگرم
هر کجا روی نکو یابم نهان آنجا روم　وندران صورت ترا بینم چو نیکو بنگرم
آنکه پهلو میزند با ماه نو ابروی او　تا کیش با دیگران پهلو بپهلو بنگرم
چند شاهی نیست بر خاک درش ره یافتن　من همان بهتر که از دوران سر کو بنگرم

جو کلک صنع چنین رفت بر صحیفهٔ کن / مگیر خورده بر ارباب عشق و عیب مکن
خراش سینهٔ من باورت کجا افتد / که زخم تیر نبینی اگر بخست خاری از ناخن
حدیث قد تو کفتن شرح ناید راست / ز شاخ سدره مثالیست کوتهی سخن
خیال خال تو آسایش دل است از آن / بداغ تازه مده واکندریش کهن
بپای خم سر خود کر نهی شاهی / امید عیش مدار از جهان بی سروبن

ای باد پرده زان کل نورسته باز کن / کو بوز و ز لاله رخ و غنچه ناز کن
بوی بهار داغ کهن تازه میکند / مطرب همان ترانهٔ دلسوز ساز کن
ای جام باده بر کف و ایمن ز محتسب / متاع خیر میکند زد در فراز کن
زاهد که بر خرابی ما رشک می برد / یارب ز کنج عافیتش بی نیاز کن
ای از می فریب جو نرکس بخواب ناز / بگذشت روزکار جو حیشم باز کن
در پرده نوش خم جم وقت که پر کار / با کس نکفته است که افشای راز کن
شاهی جو پیر میکده میخواند عیش / خوش شدیت دست ادا دراز کن

جان شد آواره و دل بهر تو افکار همان / سر درین کار شد و با تو سرو کار همان
هر کسی در پی کاری و غم یار مرا / دل همان و دم همان عهد همان یار همان
بلبلان جمن آسوده بهم از پی کل / در قفس نالهٔ مرغان دل افکار همان
قصهٔ ما و تو افسانهٔ سر کوی شد / عشق ما با دل سودازده بازار همان
شاهی از وصل تبانت بهجران خوش باش / کل همانست درین باغچه و خار همان

تا خط تو بر طرف مه آورد شبخون / از دیده روانست بهم جیحون
خطیب بخون کل سراب نوشته / آن سبزه نورسته بر آن عارض کلکون
سنگی که زدی بر سر ما بی جهتی نیست / لیلی بتکلف شکند کاسهٔ مجنون
چندانکه زدم کریه برین شعلهٔ جان سوز / ساکن نشد آتش درون آب برون
شاهی بهوا داری آن نرکس بیخواب / بگذشت همه عمر بافسانه و افسون

ما را غنیمت از تو که کفتن نمی توان / و ز عشق حالتی که نهفتن نمی توان
بسیار کفته شد سخن از کنجهای عقل / اسرار عشق ماند که کفتن نمی توان
جاروب آن ره از مژه کردم ولی جه سود / جون کوی دوست رفتن و رفتن نمی توان

ما راست غنچه وار دلی مانده غرق خون / با دوی چون نیست از تو شکفتن نمی توان
شاهی نثار اشک تو در دست شاه و آن / کان جز بسوزن مژه سفتن نمی توان

باده گلرنگ و ساقی یار و نوروزی / دیده روشن کن بروی مجلس افروزی چنین
دوست با ما در مقام خشم و با کس رفیق / یار با بد مهر و دنباشد بد آموزی چنین
آفتابی بود حسنت سایه از ما بر گرفت / روزگاری شد که می ترسیدم از روزی
همچو نای مطربم با ناله و دردی جان / همچو شمع مجلسم در گریه و سوزی چنین
سینهٔ مجروح شاهی خدنگ ناز او / وآن دل صد پاره را هم تیر دلدوزی

بر طرف مه ز غالیه رقم ز نخم اپست این / یا بر ورق لاله و سنبل رقمست این
کفتی که فلان هم ز سکان در کوی / ای من سگ کوی تو چه لطف و کرمست این
عمری بسر این مرحله پیمودم و آخر / از بادیهٔ عشق تو اول قدمست این
بی جاشنی غم نبود شربت راحت / می نوش که در کاسهٔ دوران همه سمست این

شاهی که اسیرست بدان غمزه خونریز / خوش بیعت ان ریخت که صید حرمست این

مرا جمعیت از لعل تو در خون جگر پنهان / سری بر آستانت کشته اندر خاک در پنهان
بروی لاله گون بگریز و ز گلگشت چمن رفتی / ز شرم عارضت گل گشت تا پای دگر پنهان
مرا چون آشکارا میرود خون دل از دیده / چه حاصل ز آنکه با روی تو میدارم نظر پنهان
نهانی خواستم کش خیالت جان کشم لیکن / چو عشق آوازه اندر داد کی ماند خبر پنهان
تو خورشیدی و شاهی ذره چندین مبا از روی / که بیچاره هوادارت اگر شد ذره اگر پنهان

چشم تو خورده باده و من در خمار از آن / آن غمزه کرد شوخی و من شرمسار از آن
بیمار عشق را ز مداوا چه فایده / فارغ شوای طبیب که بگذشت کار از آن
چون دور لاله عهد جوانی گذشت و ماند / در سینه داغهای کهن یادگار از آن
آغشته شد بخون شهیدان عشق خاک / وین گل نمونه ایست بهر نوبهار از آن
شاهی فا مجوی ز اهل زمانه هیچ / چون کس نشان نداد دریغ و ز کار از آن

رخ تو رشک مه و آفتاب شد هر دو / بخند لعل تو لعل و شراب شد هر دو
جو دور شد لب لعل تو ام ز پیش نظر / ز دیده و دلم آرام و خواب شد هر دو

زبس که سیل ماده دم ز دل بدیده گذشت
ببین که خانه چشم خراب شد هر دو
متاع وصبر و سلامت که داشتم ز تو بیش
فدای نغمه چنگ و رباب شد هر دو
دل شکسته وجانی که بود شاهی را
دران سلاسل پیچ و تاب شد هر دو

عیسی دم مست یار و دلم ناتوان ازو
آن به که درد خویش ندارم نهان ازو
بر ره چو دید چهره زردم بناز گفت
تا چند درد سر کشد این آستان ازو
عاشق که دم زند ز وفا خون بریزش
ور جان کند بپیش نرنجی بجان ازو
بلبل رسید که ناله و فریاد کرد دوش
تا صبحدم بخواب نشد باغبان ازو
دلبر شکست عهد و ز یاران بتافت رو
مارا بهیچ روی نبود این گمان ازو
وقتی بناز بالش گل تکیه گاه داشت
بلبل که یاد می‌نکند این زمان ازو
شاهی ز تو که سوخت ببین داغ بر دلش
خود سالها رود که نبینی نشان ازو

ای باد صبحدم خبر یار من بگو
با بلبل از شمایل سرو و سمن بگو
اندوه بلبلان خزان دیده ای صبا
در نوبهار با گل و با نسترن بگو
لعل ترا لطافت عیسیست در نفس
من مردم از برای خدا یک سخن بگو

دل مهجور من از مویه چو موی گشته
تن رنجور من از ناله چو نالی مانده
تمنای دهان تو همه عمر گذشت
از تو ما راست همین فکر محالی مانده
رویت از نسخه ماهیت نشانی داده
لعلت از گوهر کانیست مثالی مانده
راند شاهی ز غمت اشک چو پروین هر شب
هر کجا از سم اسب تو هلالی مانده

ای که با طره پرچین و شکست آمده
چشم بد دور که آشفته و مست آمده
همچو گل رخت بیفکنده بکن عزم سفر
بنشین چون بر ارباب نشست آمده
کرده نسبت بالاش بطوبی هیهات
برو ای خواجه که با همت پست آمده
دامن چرخ نگاری ز کف آسان ندهم
که بخونابه بسیار بدست آمده
شاهی از عمر ابد یافته بهره که تو
کشته آن دو لب باده پرست آمده

منم با درد سر بر زانو نشسته
ز کنج عافیت یک سو نشسته
درون دل خیال قامت راست
مرا تیریست در پهلو نشسته
کجا رفت آنکه میکشیم شبها
غم دل با تو رو در رو نشسته
منم پیوسته در سودای زلفت
ز غم سر بر سر زانو نشسته

مرا کعبی برین در کیست شاهی

عباری بر سر این کوی نشسته

ای شمع رخسار ترا ما بی بهره کاشانه
گر عاشقی در کوی تو باید من شها پیسم
در گوش تو آه و فغان ما دیر سوی وزان
خواهم متاع جان بکف گرد سرت گردم شبی
شاهی که می سوزد دلش ناچار آهی میزند

ای زآفتاب روی تو گنجی بهر ویرانه
نشود ای آخر جان من گر خانهٔ دیوانه
با چشم خواب آلود تو افسون ما افسانه
ای طایر قدس آمده شمع ترا پروانه
دودی ز روزن شود هر جا که سوزد خانه

ای بهر قتل ما زده بر ابروان گره
سوسن که با دهان تو از غنچه لاف زد
مشاطه راز طرهٔ او دست کوته است
چون گل زری که هست همی گر کنی نثار
شها چو چنگ نالهٔ شاهی ز زلف اوست

گشا بخنده آن لب و از ابروان گره
از خجلتش فتاده مگر بر زبان گره
جعد بنفشه [illegible] زند با عبان گره
به راکه غنچه وار زنی بر میان گره
زانکش فتاده است بر کهای جان گره

زهی از خطت نوح عنبر شکسته

قدت سرو را دست بر چوب بسته

غباریست خطت نشسته بر آن لب
دلم بسته شد در شکنجهای زلفت
درین باغ روزی که من رسته بودم
دل شاهی از زلف خوبان مرا سد

بلی خط یاقوت باشد شکسته
از آن روی گشتم خیس دل شکسته
چون لاله نبودم ز داغ تو رسته
چو آهوی از دام صیاد جسته

مائیم و دلی ز دست رفته
در کوی تو پا پر سار سیده
ز افتاده دلی منت چه خیزد
مائیم ز دست دل درین کوی
امید قرار نیست شاهی

در پای غم تو سر برفته
ور پیش تو تب برست رفته
قلبی بهزار دست رفته
هشیار رسیده مست رفته
وز صبر دلی که هست رفته

ساقیا لطفی بکن جامی بده
میکنم عرض نیاز پیش تو
سر فدای تیغ تیست ای جان بیا
ما چو دوریم از برت آخر کی

درد ما را یک دم آرامی بده
گر جوابی نیست دشنامی بده
قصه ما را سر انجامی بده
نامه بنویس و پیغامی بده

چند سوزی شاهی دل خسته را   گاه گاهش وعدهٔ خامی بده

زهی عشقت آتش بجان درزده   خطت کار خلقی بهم برزده
چه مارا به سنگ جفا میزنی   قدح با حریفان دیگر زده
رخت مالوشه خط مشک بوش   گل آتش در اوراق عنبر زده
خون در خماری لعل او   سبو را نگر دست بر سر زده
گرو برده شاهی ز اقران او   چو با اوستادان برابر زده

تا بسته سلسلهٔ مشک بو گره   جانهای بیدلانست بهر تار مو گره
در کار خویش صد گره از بخت دیده‌ام   تا دیده‌ام بر ابروی آن تندخو گره
زان دم نمیزنم چو صراحی بخون دل   کز شوق یار می‌شود دم در گلو گره
عمری گذشت کان گره زلفم از دست   یارب مباد در دل کس آرزو گره
بستم خیال زلف کج بر کنار چشم   جعد بنفشه راست بر اطراف جو گره
یک صبحدم که باد بر زلف بود دم زند   خون در درون غنچه شود تو بتو گره
شاهی بدوخت چاک دل از زلف نیکوان   کایام زد بر رشتهٔ امید او گره

سر از خاک درت رفتم متاع صبر را بغارت ده   گرانی بردم از کویت رقیبان را بشارت ده
مرا از سیل محنت خانه ویران گشت در کویت   زمانه گو اساس خصم را باز عمارت ده
پیغام بر چشم کافرت ملک دل و دین ها   که گفت آن ترک تیرانداز را تعلیم غارت ده
بتعظیم وصالش خوب گشتی سرفرازی دل   بعجز و نامرادی روی در کنج حقارت ده
سر فریاد بلبل نیست آن گلبرگ رخسار   چه سود این گفت و گو شاهی برو ترک عبارت ده

ای ز عشقت عالمی را روی در آوارگی   دیده‌ام بیکبار زان شد کار دل یکبارگی
مونسم شبهای تنهای جز اندوه تو نیست   وای بر حال کسی کش غم کند غمخوارگی
ای طبیب دردمندان رحمتی فرما که من   چارهٔ دیگر نمیدانم بجز بیچارگی
کس نشان رو نمیگوید که در اول نگاه   می‌شود حیران رویش دیدهٔ نظارگی
شاهی از کویش برو یا احتمال جور کن   چاره در عشق بتان صبرست یا آوارگی

اگر زلف تو خم در خم نبودی   مرا کاری چنین درهم نبودی
غمی دارم ز عشقت یادگاری   بلا بودی اگر این هم نبودی

کجا رفت آنکه در خلوتگه راز
بجز ما و تو کس محرم نبودی
غم از جور رقیبانت در عشق
اگر از یار بودی غم نبودی
رهایی جستی از بند تو شاهی
بنای عشق اگر محکم نبودی

دلا از مردمی بویی نداری
مگر سودای آن رویی نداری
حرامت بادی از موسم گل
حریف می و لب جویی نداری
جو عنبر لاف زلفش تا کی ای مشک
گزین معنی تو هم بویی نداری
تو خوش باش ای ملامت گو که چون من
دل اندر دست بدخویی نداری
تبسم عشق شاهی را میازار
گزاو بهتر دعاگویی نداری

ای بیخبر از سوز دل و داغ نهانی
ما قصهٔ خود با تو بگفتیم تو دانی
دل می نگرد سوی تو جان میرود از دست
داریم ازین روی بسی دل نگرانی
ای شمع که ما را بسخن شیفته کردی
پروانه را خود در آتش از چرب زبانی
دیریست که با عارض تو شمع بدعویست
وقتست که او را بکی کاری نشانی
جون غنچه ز خوناب درون لب نگشادیم
افسوس که بر باد شد ایام جوانی

ما حال دل از گریه بجایی نرساندیم
ای ناله تو شاید که بجایی برسانی
جون دفتر گل سر از کشته شاهی
هر جا ورقی باز کنی خون بچکانی

دلا از نرگس مستانه که می پرسی
سحری بخواب خوش افسانه که می پرسی
اسیر سلسلهٔ تست عالمی لیکن
تو حالت دل دیوانهٔ که می پرسی
مگو که یار دگر خانه ساخت در دل تو
کدام یار چه دل خانه که می پرسی
تو گنج حسنی و اهل نیاز منتظرند
که ره بکلبهٔ ویرانهٔ که می پرسی
نه حد ماست تمنای بزم او شاهی
سخن ز ساغر و پیمانه که می پرسی

لب شیرین شکرخند داری
زخوبی هرچه میگویند داری
چه باشد گر گدای خویشتن را
بدشنامی زخود خرسند داری
بیفشان زلف را بهر دل من
که آنجا مبتلای چند داری
چه شور انگیز یا رب ای نی قند
بسودای که دل در بند داری
جو دل در بند خوبانست شاهی
چه سود ار گوش سوی پند داری

با اهل وفا ز هر چه داری
گیتی ستم فراق سهلست
بردی دل و دین بچشم جادو
ای پیک دیار آشنایی
خوش باش بعیب عشق شاهی

جز جور و جفا دگر چه داری
بسم الله ازین بتر چه داری
تا چشم هنوز بر چه داری
از غایب من خبر چه داری
تو خود بجز این هنر چه داری

از سبزه رعنا خطی بر روی گلگون میکشی
تا عقل دیوانه شود عنبر بر آتش می نهی
ای دل چو عاشق گشته یا کی کنی آزاد خود
گه بار عشقش میبری که بار اندوه و ستم
شاهی فروزان میشود شمع زوایای فلک

جانرا بزنجیر بلا در ورطهٔ خون میکشی
یا خود بیالای شکر خط بهر افسون میکشی
زین پس مگفتم ترا این ها که اکنون میکشی
بیماری اخرای صبا این بارها چون میکشی
زین شعلها کز سوز دل شبها بگردون میکشی

تا گشودی دو زلف عنبرسای
جای ما کوی تست جور مکن
بتماشا چو سرو قامت یار

باد شد عود سوز و نافه گشای
که بدینها نمی رویم از جای
بر لب جوی شد قدح پیمای

بنگر در هوای آن لب لعل
نرگس مست را فکند از چشم
هر که را پیر عقل شد ره زن
سخن از زلف او مگو شاهی

گر چه چشم پیاله خون پالای
جمع از ساقیان بزم آرای
قول مطرب بخشت راهنمای
تا نیفتد سراسر اندر پای

ای دل از بی سر کوی ارادت بردی
سر سینه یا ه که بیمار شد از چشم خوشت
دلبری شیوه و بیگانه شدن عادت تست
نرد خوبی بتو می باخت مه از کنج باری
بیش از روی تبان جمله فضا کشای

گوی توفیق ز میدان سعادت بردی
شنیدم که نامش بعبادت بردی
دل عشاق بدین شیوه و عادت بردی
تا چه منصوبه نمودی که زیادت بردی
روزگاری که بمحراب عبادت بردی

رهی روی تو روشن آفتابی
نهانت را که میدیدم و آن چشم
شراب عاشقی تا نوش کردم
غم زلف و رخت را شرح دادن

خطت بر لاله از سنبل نقابی
تو پنداری خیالی بود و خوابی
با سایش نخوردم یکدم آبی
شبی باید دراز و ماهتابی

شبی در کلبهٔ تاریک شاهی
قدم در نه چو گنجی در خرابی

مرا کشتی بتا آن گوشهٔ ابرو بعیاری
بفریاد خود از آن سنگ کوهت میخواهم
سرشک عاشقان شنگرف گون می‌آید از دیده
کشیده نرگست بر جلب جانها تیغ بیدادی
چو می‌بیند روی تو از خود میرود شاهی

کمان مکش مکش دیگر که تیری خورده‌ام کاری
که در کیش محبت کفر باشد مردم آزاری
بهار عارضش را نادمیده خط زنگاری
نهاده طره‌ات در راه دلها دام طراری
تو حال او ببین دانی ولی با خود نمی‌آری

تا دل بغم عشق گرفتار نباشی
گر باز شکافی دل صد پاره بیابی
گر همچو صبا عرصهٔ آفاق بگردی
عشقت بسوی دوست عنان کشید ای دل
دریاب دمی شاهی دلخستهٔ خود را

در حیل سگان در او بار نیابی
صد داغ بلا یابی و آزار نیابی
در روضهٔ او یک گل بی خار نیابی
بشتاب که نیکوتر ازین کار نیابی
ترسم که بخویش دگر بار نیابی

دلا تا ذوق هجران در نیابی
ز باغ وصل جانان بر نیابی

اگر در راه جانان جان ببازی
بر غم من مکش بر دیگران تیغ
هوس داری چو شمع این سوز لیکن
متاب از کوی جانان روی شاهی

نمایی دل از دلبر نیابی
که چون من کشتنی دیگر نیابی
که آن سررشته با بی سر نیابی
اگر یابی مرادی ور نیابی

دلا در عشق بازی ترک جان کردی نکو کردی
بس از عمری بدست یار دادی ای فلک دستم
بجان وصل جانان گر خریدی شاد باش ای دل
دلا دنبال آن چشم سیه دیگر چه میگردی
بخون دیده رنگین ساختی رخسارهٔ شاهی

ز ناز و عیش بگذشتی بداغ و درد خو کردی
کرم کردی ولی وقتی که خاکم را سبو کردی
چه آسان یافتی نقدی که عمری جست و جو کردی
که از هستی متاعی داشتی در کار او کردی
بآخر در میان عاشقانش سرخ رو کردی

دولت وصلش بسگی سود بی جست و جوی
باغ کو عشرتگه مرغان فارغ بال باش
از فغان زار من کشته رقیبان دردمند
چو بهار بر روی من پیدا شد از سیلاب اشک

گر وصال کعبه میخواهی بنه سر در راه کوی
ما گرفتاران زندان قفس گردیم جوی
وز دل بیمار من مانند طبیبان چاره جوی
ای بگو بیا آب روی دردمندان آب جوی

یار اگر برگشت شاهی از وفا گو وی باش   کامدرین بستان است در عنایات دوری

عید است و نوبهار و جهان را جوانی   هر مرغ را ز بوی وصل گلی شادمانی
روزم بدرد دل گذرد و شب بسوز هجر   دور از سعادت تو عجب زندگانی
خلقی ز عید خرم و از نوبهار شاد   ما و فراق یاری و اندوه جانی
همچون هلال عید شدم زار و ناتوان   روزی ندیدم از مه خود مهربانی
شاهی بسوز عشق تو شد روز و شب دچار   داغ سگان بود زبرای نشانی

مرا دلیست بدان زلف تابداری یکی   مرا سریست بران خاک ره گذاری یکی
ز لوح خاطر غبار غم بشوی   که شرط عشق بود دل یکی و یار یکی
بخند بر همه خوبان که نوبهار ترا   هنوز گل نشکفتست از هزار یکی
ببند دیده چو نرگس ز خوب و زشت جهان   که گل نگشت دریغ بوستان و خار یکی
غمین مباش اگر بی قرار شد شاهی   که کار ها جهان نیست برقرار یکی

چه شوخیست که در چشم رفتنت داری   چه شیوه هاست که در زلف پرشکن داری

تو ای رقیب چه میخواهی از من بیدل   که در میانه همه قصد جان من داری
تو چون گرفته چه آیی بکوی او هر دم   مگر چو من هوس مرگ خویشتن داری
حدیث خسرو و شیرین بدور تو کم شد   که عاشقان بلاکش چو کوهکن داری
ببرد شیوه چشمت تا دل از شاهی   هنوز تا تو درین شیوه ها چه فن داری

مرا اگر چه ببینی و رو بگردانی   دلم چگونه از آن در رو بگردانی
بدوستی که نگردانم از وفای تو سر   اگر بخاک سرم را چو گو بگردانی
مرا بسلسله زلف چون کشی در بند   بجرم عاشقیم کو بکو بگردانی
ز دوست گر همه تیغ بلا رسد بر سر   طریق عشق نباشد که رو بگردانی
سیاه نامه شدی شاهی از سخن آن   که بعد ازین ورق کنف و گو بگردانی

ای که در بزم طرب جام دما دم میزنی   خون دل ناخورده چند از عاشقی دم میزنی
ضایع آن نازی که با اهل ستم میکنی   حیف از آن تیری که بر دلهای بی غم میزنی
باز کی از خواب ناز آن نرگس رعنا که عمر   میرود چون دور گل تا چشم بر هم میزنی
میگشایی طره و دلها بغارت می بری   می نمایی چهره و آتش بعالم میزنی

بیکسی محروم ازین در شاهی درمانم / دست رد بر سینه ارباب محرم میزنی

زلف که بر عارض مهوش نهی / داغ برین جان بلاکش نهی
دل که ز عشاق پریشان بری / در شکن زلف مشوش نهی
خط رخت مایه دیوانگیست / راست چو عنبر که بر آتش نهی
گر دل خوش میطلبی عافیت / گوش که دل بر خوش و ناخوش نهی
شاهی اگر هست دلی زینهار / در ره خوبان پری وش نهی

شبی با صراحی همی گفت شمع / که ای سرشبی مجلس آرای دوست
ترا با چنین قد پیش قدح / سجود دمادم بگو از چه روست
صراحی بدو گفت نشنیدهٔ / تواضع ز گردن فرازان نکوست

در جمع ماه رویان هم صحبت است ما را / کاسباب خرمی را صد گونه ساز کرده
از بادهای وصلش گر کس گرفته جامی / چون دور ما رسید آهنگ ناز کرده
لب بر لبش چو ساغر خلقی بکام و ما هی / ز دور چون صراحی گردن دراز کرده

دلا زین بس چو عنقا عزلتی جوی / که زال دهر بد مهرست و شوخی
کسی را مرغ زیرک دان درین باغ / که ننشیند کلاغش بر کلوخی

دران کوش من بعد تا بی گمان / که روزی بانصاف ازین خوان خوری
گرت نیم نان چو افتد بدست / برغبت به از مرغ بریان خوری
نه ز انسان که هرچند مقدور تست / ز افراط شهوت دو چندان خوری
ز بسیار خوردن مشو مرده دل / خود اندک خوری گر غم جان خوری
چو شد ز املی طبع ناسازگار / بود زهر اگر آب حیوان خوری
چو عیسی بقرص بساز از فلک / که خر باشی ار دیگ پالان خوری
بپای خودت رفت باید بگور / چو ز آشتنهای کسان نان خوری

شادم که ز من بر دل کس باری نیست / کس را ز من و کار من آزاری نیست
گر نیک شمارند و گرم بد گویند / با نیک و بد هیچکسم کاری نیست

در ماتم بود هر کسی شیون کرد / لاله همه خون دیده در دامن کرد

جیب قبای ارغوانی بدرید

قمری همه سیاه در گردن کرد

دزدی که کلاه از سر شیطان دزدد
دزدی که ز دو چشم یکی را ببرد

از مرده کفن ز مرده شویان دزدد
هر جا که نمک خورد نمکدان دزدد

از سبزه و لاله نقش بندان بهار
در آب روان شکوفه انداخته عکس

شنگرف بر انگیخته انداز نگار
چون انجم ثابت و سپهر سیار

راحت طلبی بداده دهر بباز
لعل و زر و گل چه سود ده روزه بقا

آزرده مشو در طلب نعمت و ناز
خوش سرو تهی دست و خوش شاعر دراز

پایم حرم ابلیس را خاص شد
آهی بمحیط چرخ غواص شد

در کوی تو پایسته اخلاص شد
بر ناله من فرشته رقاص شد

ای عشق گر روی بما آوردی

با دل حق دوستی بجا آوردی

ای شعله او خانه روشن کردی

ای غم تو خوش آمدی صفا آوردی

در حلقه عشق ره نیابد هر کس
کسی که رسم در سر زلفش هوس

این گوشه مقام عارفان آمد و بس
زنار ببسته درین حلقه مرپس

بشتاب که از رهش بگردی برسی
رو خاک شو اندر ره خدمت شاهی

در کوی وفا با اهل دردی برسی
باشد که بپای بوس مردی برسی

شام رمضان چو شب و گلگشت سراه
خوباش تاریکی بازار درون

با نعره تکبیر و خروش صلوات
چون آب خضر نهان شده در ظلمات

تمت الكتاب
بعون الملك الوهاب

م

Süleym... Ü... ...ne i
Fatih
Eski kayıt no 3833

انجا که بینی بر درخت بی بیند — زاغیست که بر گل بری نشیند
بی بی علطم که در گلستان درخت — هندو بچه ای برهنه گل می چیند